

کلاف خاکستری

کلاف خاکستری دلش گرفته بود. دلش می‌خواست مثل دوستان دیگرش کلاف‌های آبی، سبز، زرد و صورتی او هم یک لباس خوشگل می‌شد و نوه‌های بی‌بی سکینه را خوشحال می‌کرد، اما کدام بچه‌ای از لباس خاکستری خوشش می‌آمد؟ زمستان گذشت. بهار از راه رسید و بعد از مدتی جای خود را به تابستان داد، اما کلاف خاکستری همچنان گوشه‌ی کمد غمگین و تنها نشسته بود تا این که...

یک روز بی‌بی سکینه در کمد را باز کرد و کلاف خاکستری را از توی کمد بیرون آورد. بی‌بی سکینه عینکش را روی چشمش جابه‌جا و کلاف خاکستری را برانداز

کرد. کمی فکر کرد و بعد با خوشحالی گفت: «فهمیدم چی کار کنم». با خوشحالی نشست و شروع کرد به بافتن. کلاف هیجان زده بود. نمی‌دانست بی‌بی چه تصمیمی گرفته است و می‌خواهد با او چه کار کند.

فردای آن روز وقتی دختر بی‌بی سکینه با شوهر و بچه‌هایش به خانه‌ی بی‌بی آمد، بی‌بی با خوشحالی نوه‌ی کوچکش بنیامین را بغل کرد و فیل بافتنی را به دست او داد. بنیامین از ته دل خندید و صورت بی‌بی را بوسید.

عاطفه زینلی‌نیا

فرزانه رئیس الساداتی

